ParsBook.Org

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

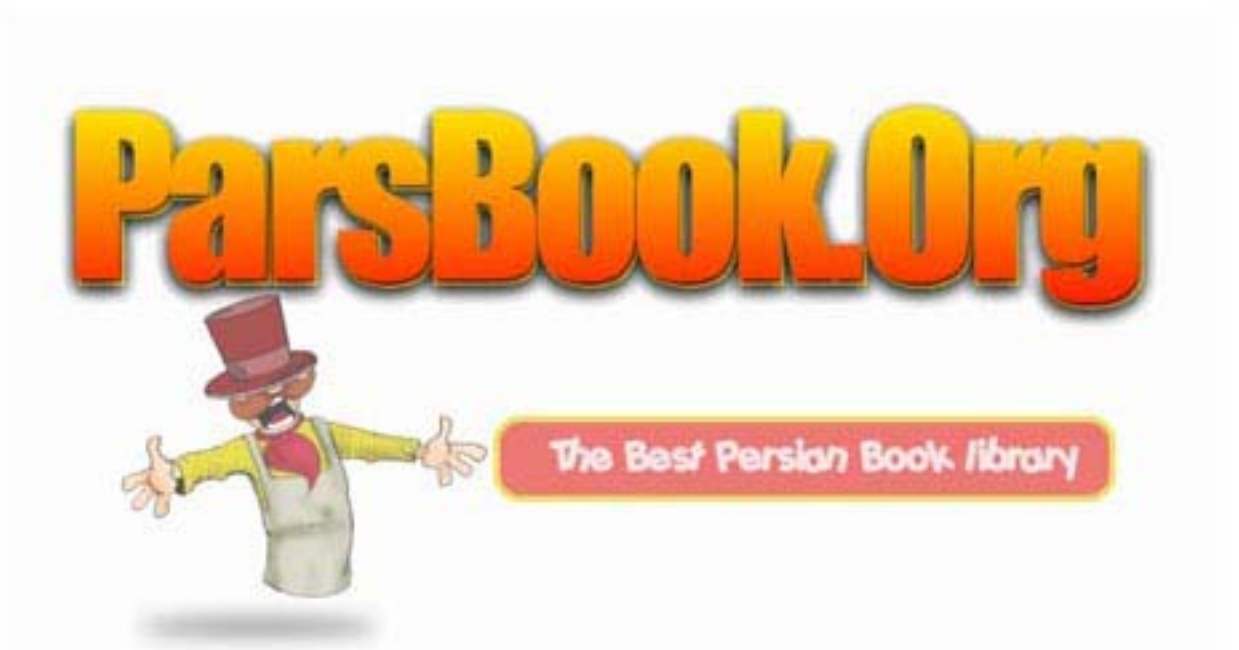

www.Parsbook.Org - 1

گفتار سوم

سقوط تیسپون و عراق و خوزستان

سقوط تیسپون

در پائیز سال ۱۶ هجری کوفه محل تجمع جنگجویان عرب و مرکز فرماندهی این نیروها شده بود و دهها هزار جنگجوی عرب با خانواده‌هایشان درآنجا گرد آمده بودند؛ و فراتِ جنوبی حدّ فاصل میان متصرفات مدینه و ایران بود. ازنیمه‌های سال ۱۲ هجری تا این‌زمان، بخش وسیعی از سرزمین شام را نیز لشکرهای مدینه به‌تصرف درآورده بودند، و عربان در گروههای سیل‌آسا دردرون شام درحال خزش بودند، و به‌زودی فلسطین و مصر نیز به تصرف عربان درآمد و سیل قبایل عرب بسوی این سرزمینها سرازیر شد. خلیفه عمر که لذت پیروزی سپاهیانش در شام را چشیده بود خیال نداشت که در این سمت نیز به این حد قناعت ورزد و میان کشور عربی (دولت اسلامی) و عراقْ مرزی قائل باشد. هنوز بخش بزرگی ازقبایل عرب دردرون عربستان بودند که جای زیستن و اسباب معیشت نداشتند و هدف تاریخی آنها- بدون آنکه خود بدانند- خزش به درون ایران بود.

در ماههای پس ازرخداد قادسیه عربان بطور مرتب در دسته‌جات پراکنده به آبادیهای جنوب عراق یورش می‌بردند و اموال و دامهای روستاهای بی‌دفاع را تاراج کرده با خود به محل استقرارشان که کوفه بود می‌بردند. دراین میان شماری از آبادیهای مسیحی‌نشین بیابانهای غرب عراق را باجگذار خودشان کردند و اموالی را که به‌عنوان جزیه از اینها میگرفتند، پس ازآنکه سهم خُمس خلیفه را (طبق رسم دیرینهٔ

www.Parsbook.Org - 1

عربی) کنار مینهادند،* درمیان خودشان تقسیم میکردند. ثروتهای گزافی که نصیب قبایل مستقر در کوفه شده بود و اموالی که مرتبا از آبادیهای نواحی فرات غارت میکردند، بسیاری از دیگرقبایل عرب را تشویق کرد که به عربان کوفه بپیوندند، به‌گونه‌ئی که درخلال چند ماه شمار جنگجویان کوفه از صدهزار تن فراتر رفت و معیشتشان درمنطقه با تنگی مواجه شد. وقتی بدانیم که همهٔ جنگجویان عربْ خانواده‌شان را همراه داشتند و قبیله‌قبیله به منطقه کوچیده بودند،[1] آنگاه متوجه خواهیم شد که چه نیروی عظیمی به منطقه سرازیر شده بود. فشار به مدینه برای اذن حمله به درون عراق همواره شدت میگرفت، و عمر نیز مترصد بود که هرگاه به اندازهٔ کافی نیرو درکوفه گرد آمده باشد فرمان حمله به عراق را صادر کند.

تیسپون- همانگونه که رستم فرخزاد پیش‌بینی کرده بود- با از دست‌دادن رستم در قادسیه عملا فلج شده بود و یزدگرد به‌علت ادامهٔ جنگهای داخلی اقتدارگرایان دردرون کشور یک شاه مطاع نبود که نیروی کافی برای دفاع ازعراق دربرابر حملات عربان دراختیار داشته باشد. اکنون دیگر هیچکدام از سپهداران نیرومندِ سنتی از یزدگرد حمایت نمیکردند و نیروئی که او به‌عنوان ارتش در اختیار داشت از فرمانده کل محروم بود و خود شخصا فرماندهی ارتش را نیز در دست داشت. به بیان دیگر، نبرد قدرت سپهداران پارسی و پارتی مانع ازآن بود که هیچ سپهداری بتواند به مقام فرماندهی کل ارتش یزدگرد (ایرانسپهبد) برسد، و ارتشِ ایران پس از رستم فرخزاد عملا بی‌فرماندهِ کل شده درمیان شماری از سپهبدان تقسیم شده بود که هرکدامشان

*- سنت قبایلی عرب از دیرباز چنان بود که دسته یا گروهی که به غزوه (جنگ تاراجگرانه) یا سریه (شبیخونِ تاراجگرانه) میرفتند، هرچه مال و چارپا و زن و دختر و پسر به غنیمت میگرفتند یک‌پنجم یا یک چهارم (خُمس یا رُباع) از این غنایم سهم رئیس قبیله بود و بقیه ازآنِ کسانی میشد که در آن غزوه یا سَرِیّه شرکت کرده بودند. سپس رئیس قبیله از سهمی که دریافت کرده بود به صلاحدید خودش در میان دیگر افراد قبیله تقسیم میکرد. به این‌ترتیب بود که اموال وافراد غنیمت‌شده به همهٔ اعضای قبیله میرسید.

سدِ راه دیگری برای دستیابی به فرماندهی کل بود. جنگهای داخلی سراسر ایران را فراگرفته بود و کشور داشت از هم می‌پاشید. با این‌حال هنوزهم عمر برای ایران اهمیت بسیاری قائل بود و ازهیبت ایران بیم داشت و درصدور دستور حمله به عراق درتردد و دودلی بود. دست‌اندازیهای عربان به زمینهای کشاورزی جنوب عراق سبب بروز قحطی وحشتناکی دراین زمینها شد به‌گونه‌ئی که بخش زیادی ازمردم جنوب عراق درسال ۱۷ هجری از گرسنگی تلف شدند و مثل هرقحطی مشابهی، در اثر مردنِ مردمِ قحطی‌زده وبا افتاد و بسیاری را نیز وبا به کام مرگ فرستاد.[۲] در این اثناء عمر که فکر میکرد ممکن است مردم سواحل جنوبی ایران (که به‌گمان او هند بود) از راه دریا به جنوب عراق نیرو بفرستند، دسته‌ئی از عربان را فرمود تا در محلی در غرب اروند در نزدیکی جائی که اکنون بصره است مستقر شوند و راه را بر نیروهای امدادی احتمالی ایران به جنوب عراق بربندند. او رئیس قبیلهٔ بنی‌مازن را که عُتبه ابن غزوان نام داشت و برادرزن عثمان بود با جنگجویان قبیله‌اش روانهٔ منطقه کرد و به او چُنین دستور داد: «میخواهم تورا به سرزمین هند بفرستم تا مردم آن ناحیه را ازکمک کردن به برادرانشان برضد برادران خودتان بازداری، و با آنها بجنگی شاید الله آن سرزمین را به دست شما بگشاید. ... چون به آخرین‌حد سرزمین عرب و نخستین‌حد سرزمین پارسیان برسی فرودآی و درآنجا اقامت گزین».[۳] این دسته چون به نواحی غربی باتلاقهای غرب اروند رسیدند، دیدند که زمینی است که سنگش شبیه سنگ گچ است و ماورای آن باتلاق و نیزار است، و این زمین را بومیان آرامی به مناسبت سنگهای گچیش بصره مینامیدند. به‌زودی شمار بسیاری از عربان به عتبه ابن غزوان پیوستند و تشکیل جماعت بزرگی دادند. عربان از این نقطه روستاهای اطراف باتلاقهای غربی اروند را مورد دستبرد قرار داده در مدت کوتاهی از سکنه تهی ساختند و اموال و دامهای مردم را به باد تاراج دادند. بصره نزدیک بندرگاه کوچک ایرانی موسوم به اُبُلّه درحوالی نقطهٔ تلاقی دورود دجله و فرات واقع شده بود.[۴] اُبُلّه آخرین آبادی در جنوب عراق بود و برکرانهٔ غربی شط و درکنار باتلاقهای جنوب دلتای دجله و فرات قرار گرفته بود. عربها توانستند

مقاومتی را که مدافعان بندرگاه کوچک اُبُلّه به عمل می‌آوردند در هم شکنند و اُبُلّه را بعد از چند یورش پی‌درپی بگیرند. آنها علاوه بر آنکه اموال این آبادی را به تاراج بردند، بقایای مردمی که در آبادی مانده بودند را به بَردگی گرفتند.[۵] به‌این‌ترتیب اُبُلّه بطور کلی از سکنه‌اش تهی ماند تا در آینده عربان درآن اسکان یابند. بعدها اُبُلّه بخشی از آبادی نوساز بصره را تشکیل داد ولی نام خودش را مدتها حفظ کرد. در مورد فتوحات عرب در روستاهای آرامی‌نشینِ ناحیهٔ بصره میخوانیم که فرستادهٔ عتبه ابن غزوان چون با بشارت فتح این روستاها به مدینه رفت، و مردمی از او دربارهٔ منطقه جویا شدند، او گفت: «مسلمانها در آنجاها طلا و نقره جاروب میکنند»؛ و مردم وقتی چنین شنیدند برای رفتن به آنجا رغبت بیش ازپیش نشان دادند و برتعدادشان افزوده شد و نیرویشان فزونی گرفت.[۶]

چونکه در گزارش بالا به «ارض الهند» (سرزمین هند) اشاره شده است شایسته است توضیح بدهم که مردم حجاز ازتقسیمات جغرافیایی و حدود کشورها اطلاع نداشتند. همانگونه که می‌پنداشتند هرکدام از شاهان ایران «کسرا» (خسرو) است و حتی شیرویه و پوراندخت را «کسرا» میگفتند، و درآن اواخر یزدگرد سوم را نیز «کسرا» مینامیدند؛ گمان میکردند که سرزمین واقع درمیان دو رود دجله و فرات «فارِس» است و فکر نمیکردند که مرزهای ایران از شرق دجله فراتر برود. عربهای حجاز دراوائل خلافت عمر سرزمین عراق را- که در تقسیمات جغرافیایی عهد ساسانی «نیمروز ایرانشهر» نامیده میشد- به دوبخش تقسیم میکردند: منطقهٔ جنوب که ایرانی‌ها «میانرودان» مینامیدند[۷] را سَواد، و بقیهٔ عراق را فارِس میگفتند. آنها خوزستان و جنوبِ ایران را هندوستان می‌پنداشتند، و از این‌رو عمر در مکاتباتش این سرزمینها را «ارض الهند» (یعنی سرزمین هندوستان) مینامید. بندر ایرانی واقع در دهانهٔ اروندرود (بعدها شط العرب) را نیز «فَرجُ الهند» (یعنی بیخِ هندوستان) میگفتند.[۸]

حدود ۹ ماه بعد از رخداد قادسیه سعد ابی‌وقاص چندین لشکر را روانهٔ ماورای فرات کرد.[۹] در آن‌هنگام سپاهیان یزدگرد در منطقهٔ بابل- برکرانهٔ فرات- مستقر بودند

تا راه رسیدن عربان به پایتخت را سد کنند. مهران و هرمزان و نخویرگان و فیروزان که افسران بازمانده از فاجعهٔ قادسیه بودند دراینجا استقرار داشتند.[۱۰] قبایل عرب درآبادیهای عراق دست به تخریب و تجاوز گشودند و مردم بی‌دفاع‌مانده مجبور بودند که یا مال و متاعشان را برداشته به آبادیهای دوردست‌تر بگریزند و یا به اطاعت عربان درآیند و برده شوند تا مزارع و باغهایشان درآتش سوزانده نشود و خودشان جان به در برند و ازتیغ جهادگران برهند. اینکه عربها برای مرعوب کردن مردم در کشتزارها و باغستانها آتش می‌افکندند درگزارشها به‌کرات آمده است.[۱۱] برخی از آبادیهای آرامی‌نشین نواحی فرات میانه (غرب عراق) به امید آنکه به آن عدالتی دست یابند که عربان ازآن سخن میگفتند داوطلبانه تسلیم عربان شدند؛ ولی چیزی جز بردگی در انتظارشان نبود، و به‌زودی پشیمان شده به دفاع از خودشان برخاستند. درخلال ماههای پس ازفاجعهٔ قادسیه بخش اعظم روستاهای جنوب عراق از سکنه تهی شده بود و روستائیان گریخته زمینها را بی‌صاحب واگذاشته بودند (به‌تعبیر طبری: جَلا اَهلُها).[۱۲] پادگان ایرانی در بابل که تحت فرماندهی فیروزان بود چندان نیروئی در اختیار نداشت و نمیتوانست دربرابر یورش متواصلِ قبایل عربْ پایداری نماید. مردم بابل و آبادیهای اطرافش نیز که عموما آرامی‌تبار و مسیحی بودند عرب را بر ایرانیان ترجیح میدادند، و از این‌رو تسخیر بابل برای عربها چندان جُهدی نمیطلبید. فیروزان حدود ۹ یا ۱۰ ماه پس ازسقوط قادسیه از سعد ابی‌وقاص شکست یافت و بابل به تصرف سعد درآمد.[۱۳] به نظر میرسد که همراه با پیشرویهای عربها در جنوب عراق، جماعات آرامی‌تبار نیز به امید دستیابی به استقلال، و بدون توجه به خطری که حملهٔ عرب برای دین و هویتشان دربر داشت، دربرابر ایرانیان عصیان میکرده و ادارهٔ امور عراق را دشوارتر میساخته‌اند. اوضاع نیمهٔ جنوبی عراق در اواخر سال ۱۶ هجری به‌کلی مختل شده بود، عربها همواره درحال پیشروی خزنده بودند، و با افتادن بابل به دست آنها نیروی عرب به تیسپون نزدیک شد. هرمزان به‌قصد گردآوری نیرو به اهواز منتقل شد؛ فیروزان به همین قصد به نهاوند رفت؛ شهریار در کوتی- نزدیکی پایتخت- مستقر شد؛ نخویرگان درغرب

پایتخت- در ناحیهٔ شرقی بابل- استقرار یافت؛ و فرخان و پیهومان هرکدام در ناحیه‌ئی از جنوب غرب پایتخت مستقر شدند تا از نقاط مختلفی حملات عربان را سد کنند و مانع رسیدن دشمن به پایتخت شوند. ولی بدبختی درآن بود که این نیروها به اندازهٔ کافی افراد در اختیار نداشتند و از جلوگیری عربان عاجز بودند. علاوه بر رقابت سپهسالاران پارسی و پارتی، رقابت دو خاندانِ پارتیِ مهران و اسفندیار بر سر مقام ایران‌سپاهبد نیز- چنانکه در سخن از سقوط شهر ری خواهیم دید- مزید برعلت شده ارتش را بیش ازپیش تضعیف کرده بود. شورشهای سراسری روستائیانِ مسیحی در عراق نیز که به تحریکِ کشیشان به‌گمانِ نجات دین مسیح از سلطهٔ ایرانیان زرتشی به‌راه افتاده بود، کار را بیش از هرچیزی برارتش ایران برای مقابله با عربها دشوار کرده امکان دفاع دولت از این بیچاره‌ها را سلب کرده بود.

مقاومتهای نیروهای ایران درکنار شهرهای کوچک به‌زودی در هم شکسته شد و عربان به تیسپون نزدیک شدند. آنان برسر راهشان به هرآبادی و روستا میرسیدند دست غارت میگشودند و مردم را کشتار میکردند (یَقتُلونَ قَتلاً ذَریعًا).[۱۴] شمار جنگجویان عرب در این‌هنگام به صدهزار مرد میرسید.[۱۵] شیرزاد دهکان بلاش‌آباد (در جنوب تیسپون) که خود و مردمش را بی‌دفاع میدید ناگزیر شد که شهر را تسلیم کند و مردم را از نابودی حتمی نجات دهد.[۱۶] برخی از دهکانان از قتلِ‌عامها و آتش‌زنیها و تخریبها و اسیرگیریهائی که در روستاهای مختلف عراق توسط عربها شده بود آموخته بودند که باید مردم را به هروسیلهٔ ممکن دربرابر سیل بنیانکن این جماعت حفظ کرد. تسلیم آبادی به عربان و قبول شروط آنها بهترین راه ممکن برای نجات جان و مال مردم بود. این امر هرچند که مانع نمیشد که عربها املاک و اموال مردم را تصاحب کنند، و مانع ازآن نمیشد که مردم به نیمه‌بردهٔ عربها مبدل شوند، دستِ‌کم آبادی را از انهدام و جان مردم را ازتیغ نجات میداد وکوره امیدی به مردم می‌بخشید که شاید درآینده به‌آزادگی پیشین برگردند. با تسلیم بلاش‌آباد دامنهٔ قلمرو مدینه به پشت دروازه‌های پایتخت ایران رسید و به‌زودی تیسپون به محاصره درآمد. یزدگرد که تا

این‌زمان دربخش غربی تیسپون مستقر بود چون توان مقاومت دربرابر سپاه صدهزار نفری و پارتیزان‌صفتِ عرب را نداشت به بخش شرقی تیسپون منتقل شد.[۱۷]

تیسپون درآن‌زمان آبادترین و پررونق‌ترین و زیباترین شهر خاورمیانه بود، و ثروتهای هنگفت چندین صدساله‌ئی که درآن خفته بود اشتهای عموم قبایل عرب را برای رسیدن به غنایم تیسپون تیز کرده بود. عربان میدانستند که اگر به تیسپون دست یابند چه نعمتهای بیکرانی در انتظارشان است. از این‌رو- چنانکه گفتیم- صدهزار جنگجو برای حمله به تیسپون به‌راه افتادند؛ و چونکه در این‌زمان هنوز قبایل عرب درکوفه و بصره که قرارگاههایشان بود اسکان نیافته بودند، با خانواده و بار و بنه به جنگ آمده بودند.[۱۸] لذا بیش از نیم میلیون عرب یا بیشتر به طرف تیسپون میخزیدند؛ و معلوم است که چُنین سیل عظیم بشری که خاک عراق را از نجف و بصره تا بغداد کنونی طی میکردند چه زیانهای غیر قابل جبرانی به آبادیهای سر راهشان وارد می‌آوردند. جهادگرها در راه رسیدن به تیسپون شمار صدهزار اسیر (دختر و پسر) از روستاهای جنوب عراق گرفتند، چنانکه به هر جهادگری یک روستائی رسید. اینها عموما همان آرامیهائی بودند که تا آنوقت گمان میکردند عربها برایشان آزادی خواهند آورد؛ و چه بسا که داوطلبانه تسلیم عربها شده بودند، و عربها آنها را به همان رسم کهن قبیله‌یی به بردگی گرفته بودند. شیرزاد دهکان بلاش‌آباد که عربان بعد از تسلیم شدنش اورا با خود در اردویشان نگه داشته بودند به سعد مشورت داد که این بیچارگانْ عوام آبادیهای عراق‌اند و نه با شما در جنگ بوده‌اند و نه با شما خصومتی دارند. اینها را رها کن که به آبادیهایشان برگردند و برای شما کار کنند. سعد در گزارش خود به عمر نوشت که در راه قادسیه تا به‌اردشیر روستائیان را به اسارت گرفته و منتظر است که دربارهٔ آنها به او دستور برسد. عمر به او نوشت که «آن روستائیانی که با شما جنگی ندارند و تسلیم میشوند را به‌حال خود واگذار، ولی هرکس از تو گریخت و براو دست یافتی هرچه خواهی با او بکن». سعد برای آنکه این اسیران را در آینده شناسایی تواند کرد و درصورت لزوم دوباره آنان‌را به اسارت تواند کشید، نامهایشان را ثبت کرد و به

شیرزاد تحویلشان داد و شیرزاد آنها را به آبادیهایشان پس فرستاد.[۱۹] اینجا گزارشی راجع به اینکه به روستائیان اسیرشده تکلیف تغییر دین و قبول اسلام شده باشد به دست داده نشده است، و همین خود میرساند که در مردم این ناحیه هیچگونه آمادگی به پذیرش دین عربان وجود نداشته، و ماندن در اسارت و حفظ دین خودشان که مسیحیت بود را برقبول دین نوینی که عربان ازآن سخن میگفتند ترجیح میدادند. وآنگهی هنوز زمان آن فرا نرسیده بود که بر مردم این منطقه فشار آورده شود که دینشان را رها کرده مسلمان شوند. زیرا عربان در حال پیشروی بودند، و بهترین راهِ ادامهٔ فتوحاتشان آن بود که مردم پشت سرشان را به دوستان خودشان مبدل سازند و سر موقع به امر تغییردادن دین آنها بپردازند.

مدافعان تیسپون غربی بیش از دوماه دربرابر عربان پایداری کردند.[۲۰] درحین محاصرهٔ تیسپون غربی هیئت اعزامی یزدگرد به نزد سعد آمد و پیشنهاد کرد که ایران از جنوب عراق چشم‌پوشی کرده آنرا به عربان واگذارد و عربان دست از محاصرهٔ تیسپون بکشند و میان ایران و عربها صلحی برقرار شود و مرز ایران در کرانهٔ شرقی دجله باشد. ولی عربان که سقوط شهر را نزدیک میدیدند پیشنهاد شاه را رد کردند. چون محاصره به درازا کشید خواربار شهر تمام شد و کسانی‌که هنوز از شهر نرفته بودند از زور گرسنگیشان سگان و گربه‌های شهر را خوردند و به تدریج ازروی ناچاری ودرماندگی شهر را تخلیه کردند؛ بطوری‌که شهر پس ازحدود یکسال محاصره به‌کلی از سکنه تهی شد.[۲۱] شاه که در تیسپون شرقی بود در این میان افراد خانواده و برخی از اموال خزانهٔ سلطنتی را باخود برداشته به شادفیروز در پنج فرسنگی شرقِ قصر شیرین منتقل شد،[۲۲] که عربها آنرا حُلوان گفتند. شیرازهٔ امور کشور چنان از هم پاشیده شده بود که شاه هیچ کمکی از درون ایران دریافت نمیکرد و نیروی خویش را نیز ازدست داده بود. تیسپون غربی درسال ۱۹ هجری سقوط کرد.[۲۳] چندهفته یا چند ماه بعد عربان با عبور از دجله مقاومت بخش شرقی تیسپون را نیز در هم شکستند و پایتخت ایران کاملا به دست عربان افتاد و آخرین مقاومتی که مدافعان ارگ سلطنتی

موسوم به کاخ سپید (به عربی: القصر الأبَیَض) ازخود نشان دادند نیز چندان دیر نپایید. سعد ابی‌وقاص به‌کاخ شاهنشاهان قدم نهاد و وقتی چشمش به تجملات پرشکوه و جلال کاخ افتاد این آیات قرآن را برخواند: کَمْ تَرَکوا مِن جَنّاتٍ وَ عُیونٍ، و زُروعٍ و مَقامٍ کریمٍ، و نِعمَتٍ کانوا فیها فاکِهینَ. کَذالِکَ و أورَثناها قومًا آخَرین [سورهٔ دخان/ ۲۵- ۲۸]. یعنی: چقدر باغستان و چشمه ساران را پشت سرشان رها ساختند، وکشتزارها و جایگاههای مکرم را، و نعمتهائی که درآن غوطه‌زن بودند! به‌این‌سان ما اینها را به قومی دیگر به ارث رساندیم.[۲۴]

ارثی که سعد ازآن سخن میگفت دستاورد دوازده قرن تلاش پیگیر تمدنی ملت ایران بود که به‌صورت مجموعهٔ عظیمی ازآثار هنری و زیورآلات بیمانند در گنجینه‌های تیسپون گردآوری شده بود و بیشترین مقدار آن درکاخ انوشه‌روان، یعنی در همان کاخی بود که عربان ایوان مدائن خواندندش. چُنین مجموعهٔ بیمانندی که ساختهٔ دستهائی هنرآفرین و گردآوردهٔ هنرپروران و هنردوستانِ بزرگ ایران بود به دست مردمی افتاد که نمک را ازکافور تشخیص نمیدادند و قدر هنر و صنایع را نمیدانستند و تنها چیزی که دلخوششان میداشت دختران و زنان نرم‌تن بود و شیر وگوشت شتر. عرب از تمدن و هنر و عرفان و معنویاتْ هیچ نمیدانست. آنچه ذهن عرب را تحریک میکرد هوس مادی و لذتهای محسوس بود. عرب جز وصال زنان و دستیابی به خوراکیهای خوشمزه و نوشابه‌های جگرنواز هیچ آرزوئی را درسر نمی‌پروراند، و به همین دلیل هم بود که برترین سعادت آرمانی و بهترین فرجام اخروی که درآیات قرآن برای عرب مجسم کرده شده بود برخورداری از دوشیزگان ماهروی سفیدپوستِ سیاه‌چشمِ کم‌سن و سالِ نارپستانِ همیشه‌بکرِ سربه‌زیر و مطیع به‌شمار بسیار، و میوه‌های لذت‌آور وگوشت لذیذ پرندگان، و پسربچگانِ جوان و زیبا و لطیف، و خیمه‌های رنگارنگ درباغهای دلگشا زیر درختان سایه‌گسترِ کُنار بود.[۲۵] هدف زندگی آرمانی انسانی را عربان دردستیابی به همین‌چیزها خلاصه میدیدند، و برای دستاوردهای تمدنی و فرهنگی ارزشی قائل نبودند. دربارهٔ بی‌اطلاعیِ اینها از برخی مواد معمولی که

در هرخانوادهٔ روستایی درعراق یافت میشد، طبری به نقل از یکی از جهادگرانِ عرب مینویسد که در آبادیهای کنارهٔ فرات کیسه‌های کافور به‌دست آوردند و نمک پنداشتند و وقتی در غذا ریختند متوجه بدمزگی غذا شدند. یک مردِ لخمی که کافور را میشناخت و قیمتش را میدانست این عربان را با کافورشان دید به آنها گفت: نمک این سرزمین بدطعم است؛ اگر مایلید این نمکهای بدمزه را به من بدهید و من یک پیراهنی در عوض آن به شما میدهم. عربان کیسه‌های کافور را با یک عدد پیراهن کم‌بها مبادله کردند. راوی این گزارش گوید: پیراهن را گرفتیم و یک نفرمان آن‌را پوشید. ازآن خیلی خوشمان می‌آمد و مردی را که آن‌را پوشیده بود میگرداندیم و پیراهنش را به همه نشان میدادیم. بعدها فهمیدیم که آن پیراهن بیش از دو درهم ارزش نداشته است.[۲۶] و مینویسد که در مدائن کافور زیادی به دست آوردند و آن‌را نمک پنداشته در غذا ریختند و بعد فهمیدند که مزه‌اش تلخ است و غذائی که با آن پخته‌اند خوردنی نیست.[۲۷] همچنین در گزارشها میخوانیم که بسیاری از جهادگرها سکه و شمش طلا را نمیشناختند، و یکی ازآنها وقتی به غنایم تیسپون دست یافت «فریاد میزد: چه کسی این صفحه‌های سرخرنگ را از من میگیرد که به‌جایش صفحه‌های سفید به من بدهد»؟[۲۸] یعنی او پیشنهاد میکرد که شمش طلا را که به دست آورده بود با شمش نقره عوض کند، زیرا می‌پنداشت که این «صفحه‌های سرخرنگ» را نمیشود مصرف کرد. چنین بودند بسیاری از بیابانگردانی که پایتخت متمدن‌ترین دولت جهان را گشودند؛ مردمی که حتی نمیدانستند قیمت طلا از قیمت نقره بیشتر است؛ و چه بسا که بسیاری ازآنها در عمرشان نه سکه‌های طلا را دیده بودند و نه سکه‌های نقره را؛ و همانگونه که کافور وکلوچه را برای نخستین‌بار در عمرشان در عراق دیدند، سکه و شمش طلا را نیز برای نخستین‌بار میدیدند و می‌پنداشتند که سفیدرنگش بهتر از سرخرنگش باشد. بلاذری به نقل از یکی از جهادگرانِ عرب مینویسد که وقتی اُبُلّه به دست عربها افتاد درشهر کلوچه به دست آوردند؛ و چون شنیده بودند که هرکس کلوچه بخورد فربه میشود، به یکدیگر میگفتند: «همین است که ما را فربه خواهد کرد».

آنها کلوچه میخوردند و به بازوانشان مینگریستند، و چون میدیدند که فربه نشده‌اند میگفتند: «عجیب است! کلوچه میخوریم و فربه نمیشویم!»[۲۹]

طلا و نقرهٔ گنجهای شاهنشاهی و گینجینه‌های بزرگان و انباشته‌های ثروتمندان از ظروف و ابزار و مجسمه و اشیای زینتی که در تیسپون به دست عربان افتاد، بنا بر نوشتهٔ طبری، بالغ بر هشتصد و شصت و پنج میلیون درهم بود. بعد ازآنکه خمس این مبلغ را برای خلیفه جدا کردند، بقیه درمیان شصت هزار جنگجوی عرب که وارد تیسپون شده بودند تقسیم شد و به هرکدام ازآنها دوازده هزار درهم رسید.[۳۰] بدویانی که تا دیروز باور نمیکردند که مبلغی بیش از هزار درهم دردنیا وجود داشته باشد،[۳۱] امروز هرکدامشان صاحب مبالغ انبوه شده بودند و هرکدام بیش ازاینها اسباب و اثاث و زیورآلات از ایرانیان و آرامیهای عراق تاراج کرده بودند و زنان و دختران زیباروی ایرانی وآرامی را به اسارت گرفته بودند تا بر سرشان هرچه بخواهند درآورند. آنان نمیدانستند با آنهمه چیزهائی که در تیسپون به دست آورده بودند چه کنند. برخی از اموال تاراج‌شدهٔ کاخ شاهنشاهان چنان شکوهمند بود که نمونه‌اش در تاریخ ساخته نشده بود. یکی ازاینها فرش بهارستان بود که ۹۰۰ متر مربع (۶۰ ذرع در ۶۰ ذرع) وسعت داشت. این فرش ابریشمین که در تالار ویژهٔ مهمانیهای کاخ تیسپون (ایوان مدائن) افکنده شده بود، مزین به انواع گوناگون سنگهای قیمتی و دارای نقاشیهائی بود که بهار را با همهٔ زیبائیهایش به تصویر میکشید، و در بزمهای زمستانهٔ خسرو پرویز مورد استفاده قرار میگرفت. تار و پود فرش بهارستان از ابریشم خالص و نخهای زرین بود، و چنان بافته شده بود که بر گرداگردش تصاویر افرادی کشیده شده بود که صف اندر صف نشسته بودند و دربرابرشان جویهائی روان بود که با انواع نگینهای قیمتی نقش شده بود، وتصاویر درختانی که شاخه‌ها و تنه‌هایشان از نخهای زرین و برگ و بارشان از زمرد و یاقوت و مرجان و نگینهای ریز گرانبها بود، از همه‌سو بر روی فرش روییده بودند و منظره‌ئی دلگشا به بیننده میداد. طبری که این فرش را توصیف کرده است، مینویسد که آن را برای موسم زمستان که ریاحین از سطح زمین برچیده شده بود

تهیه کرده بودند و روی آن به بزم مینشستند، و چنان بود که در باغی نشسته باشند که زمینش طلا، زینتش نگین، میوه‌هایش گوهر و برگهایش حریر و صفحه‌های زرین بود.[۳۲] بهارستان علاوه برآنکه یک نمونهٔ شگفت‌انگیز ازهنر ایرانی بود، شاهدی است بر عظمت کاخ تیسپون که در یکی از سالنهایش این فرش عظیم افکنده میشد. و اینچُنین کاخی به دست عربانی افتاده بود که هرکدامشان درتمام عمرشان بیش از یک چادر مویین فرسوده نداشتند و همهٔ زندگیشان در این یک چادر بی‌فرش و اثاث خلاصه میشد و مجموعهٔ دارایی هرکدامشان از چندتا بُز و شتر تجاوز نمیکرد و همهٔ اثاث خانهٔ هرکدامشان را میشد برپشت یک شتر جاداد. این فرش را عربان به همراه یکپنجم اموال تاراج‌شده، بر بار گاری به مدینه فرستادند تا خلیفه آن‌را به نمایش بگذارد. عمر که با دیدن چُنین اثری در شگفت مانده بود برآن شد که آن را به‌عنوان ملک دولت مدینه و نشانهٔ عظمت فتوحات اسلام نگاه دارد؛ لیکن علی ابن ابیطالب با نگاه داشتن این فرش مخالفت نمود وگفت که چُنین کالای پرارزشی نباید بی‌استفاده بیفتد، بلکه باید همهٔ بزرگان مدینه ازآن برخوردار گردند. او به عمر پیشنهاد داد که دستور دهد فرش را پاره‌پاره کنند و هرپاره‌اش به یکی از بزرگان شهر داده شود. یکی از پاره‌های این فرش بیمانند تاریخ به علی رسید و او آن‌را به مبلغ بیست هزار سکه فروخت.[۳۳] این مبلغ، هرچند که در آن‌زمان برای مردم مدینه بسیار زیاد بود ولی قیمتش به دهها برابر این میرسید.*

یکی دیگر از افتخارات تاریخ ایران که در مدائن به دست عربان افتاد درفش کاویان بود که از زمان اردشیر بابکان تا آن‌روز دست به دست شده بود و در هرزمانی

*- شایستهٔ توضیح است که همواره بازرگانانی در مدینه و همچنین مراکز استقرار قبایل عرب در کوفه و بصره وجود داشتند که کارشان خریدن اموال غنیمت بود. اینها کالاهای خریده شده را به دیگر مراکز تمدنی، چون درون ایران و هندوستان و آسیای صغیر حمل کرده به بهای معقول میفروختند. این بازرگانها هم عربهای مناطقی چون عُمان بودند و هم از قومیتهای دیگر. شاید بازرگانان ایرانی و هندی نیز در میان آنها بوده‌اند.

برزیور وآرایش آن افزوده شده بود و صدها گونه زیور از گوهرهای گرانبها برآن نصب بود و درهمهٔ جنگهائی که ایرانیان با بیگانگان داشتند پرچم ایران بود و برای ایرانیان پیروزی به ارمغان آورده بود. این درفش را ایرانیان به کاوهٔ اساطیر نسبت میدادند و میگفتند که همان چرمی است که کاوه برافراشت و ایرانیان درزیر آن با اژدهاک جنگیدند و پیروز شدند وکشورشان را ازدست بیگانه نجات دادند و فریدون را به شاهی نشاندند. طبری مینویسد که درفش کاویان از پوست پلنگ بود، و چهار متر عرض و شش متر طول داشت.[۳۴] مسعودی مینویسد که درفش کاویان از پوست پلنگ درست شده بود و با نگینهای یاقوت و مروارید و دیگر جواهرات آراسته بود، و دومیلیون ودویست هزار درهم قیمت داشت. ولی کسی که آن‌را به غنیمت گرفته بود به سی هزار درهم فروخت.[۳۵] در گزارش جنگ قادسیه نیز گفته شده که درفش کاویان به دست عربان افتاد. به نظر میرسد که هردوگزارش درست باشد، یعنی درفش اصلی درخزینهٔ سلطنتی نگهداری میشده و درفش دیگری مشابه آن‌را در جنگها می‌برده‌اند. مسعودی یکجا مینویسد که گویند درفش کاویان درجنگ قادسیه گرفته شد؛ و نیز گفته‌اند که در فتح مدائن بود؛ و گفته‌اند که در جنگ نهاوند بود.[۳۶]

ازجمله اشیائی که درگنجخانهٔ مخصوص افتخارات تاریخی ایران در تیسپون نگهداری میشد ارزشمندترین اشیای افتخارآور بود که درجنگهای دوران اشکانی و ساسانی از امپراتوران روم گرفته شده بود؛ نیز تحفه‌های هنری بسیار ارزشمندی که از طرف پادشاهان روم و هند و چین در مناسبتها به دربارهای ایران اهداء شده بود؛ نیز تاجها و قباها و سلاحها و وسائل شخصی شاهنشاهان ساسانی از زمان اردشیر بابکان تا زمان یزدگرد سوم، و اورنگ سلطنتی خسرو پرویز که نمونه‌اش درتاریخ ساخته نشده بود و درزمان خود شهرت جهانی داشت و بشریت نمیتوانست قیمتی بر رویش بگذارد. اینها همه به دست عربان افتاد. هرچه از طلا و نقره و جواهرات ساخته شده بود را عربان شکستند یا ذوب کردند و بعد از آنکه خمس آنها را برای مدینه جدا کردند بقیه را درمیان خودشان تقسیم کردند. درمیان این اموال صدها مجسمهٔ گوهرنشان و زرین از

شاهان و شاهزادگان و مجسمه‌های زرین جواهرنشان از انواع جانوران و پرندگان بود که هرکدام به تنهایی به قیمت یک گنجخانه بود. خود عربان بعدها که پی به ارزش ساخته‌های هنری بردند، دربارهٔ این مجسمه‌ها میگفتند که ارزش یک مجسمهٔ کوچکی از اینها که به دست یکنفر از بنی‌بکر افتاده بود و جزوِ خمس به مدینه فرستاده شد و شکسته و ذوب گردید، چندان بود که اگر به فروش میرفت و قیمتش درقبایل بنی‌بکر تقسیم میشد همه‌شان را ثروتمند میکرد.[۳۷] از مجسمه‌های زینتی گرانبهائی که طبری از آنها سخن گفته است، مجسمهٔ یک اسب از طلای ناب با زین نقره که چشمهایش از یاقوت بود و زین و یراقش را انواع گوهرها آرایش داده بود، و مجسمهٔ سواری از نقره و تزیین‌شده با انواع نگینهای گرانبها برآن سوار بود. این مجسمه میتوانسته مجسمهٔ یکی از شاهزادگان ایران باشد. دیگر مجسمهٔ شتری از نقره با شلیل و مهاری ازطلای ناب و مزین به‌یاقوت و انواع گوهرها، که مجسمهٔ مردی از طلای ناب و مزین به گوهرهای گرانبها سوارش بود.[۳۸] نوشته‌اند که مجسمهٔ این شتر به اندازهٔ یک آهوی زنده بود.[۳۹]

عربان قدر ساخته‌های تمدنی و دستاوردهای هنری بشریت را نمیدانستند. برای عربْ تنها چیزی که ارزش داشت زن زیبا بود و خوراک لذیذ. رختِ عربْ پوشش ساده‌ئی بود که در یک جامه و یک لنگیته و یک عبا و یک نعلین خلاصه میشد. رخت ایرانیان متمدن برای عربان به درد نمیخورد و درخور پاره‌شدن بود. رخت معمولی عربها در آن‌زمان «ازار» و «ردا» بود، که اولی بر پائین‌تنه می‌بستند و دومی بردوش می‌افکندند و بر تن می‌پیچاندند. این رخت چونکه شایسته‌ترین پنداشته میشد بعدها مقرر گردید که هرکس به زیارت خانهٔ الله میرود باید آن‌را بپوشد. ازاین‌رو است که حاجی‌ها به وقت حج بر تن میکنند و آن‌را احرام مینامند. عرب عادت نکرده بود که کفش به‌پا کند و تمام عمرش یا پاهایش برهنه بود یا نعلینی دوبندی از لیف خرما یا از چرم شتر و طناب مویین برپا میکرد که به شدت زبر و خشن بود. خانه نیز برای عرب جای زیستن نبود وکاخ عظیمی چون کاخ تیسپون برای عرب هیچ ارزشی نداشت. عرب نمیتوانست آنهمه شکوه و زیبایی که درکاخ شاهنشاهی و دیگر کاخها و

کوشکهای تیسپون وجود داشت را درک کند. او از مجموعهٔ معماریِ باشکوه پایتخت باعظمت ایران دیوارهائی مرتفع و طویل با سقفهای پهناور میدید که نقاشی‌ها وکَنده‌کاریهائی برآنها به‌چشم میخورد، وچُنین به نظر عرب میرسید که اینها نه ساختهٔ دست بشر بلکه کار جنها است که معلوم نیست برای چه منظوری ساخته باشند.[۴۰] از مجموع سالنهای یک کاخ نیز اطاقهائی میدیدند که از باد بیابانی محروم است و آفتاب نمیتواند از همه‌سو درآن بتابد و خفگی‌آور مینمود. برای عرب بهترین جای زیستن در زیر چادر بود. عرب با باد و شن وگرد و خاک بیابان خو گرفته بود و جزآن زندگی خشن و ساده را نمیتوانست تحمل کند. تخت و تاج و دیهیم وگاه وکاخ و بارگاه و سراپرده و زیور و نقش ونگار برایش مفهومی نداشت. در یک جمله دستاوردهای تمدن و فرهنگ بشری برای عربان بیابانگرد غیر قابل درک بود. شاید بودند درمیان هزاران عرب چند نفری که به برخی از جنبه‌های زندگی شهری علاقه یافته بودند. اما نمونهٔ اینها درمیان عربان بسیار اندک بود. سعد ابی‌وقاص ازجمله افرادی بود که درمیان عربها شهری به حساب می‌آمد، زیرا که اهل مکه و مهاجرِ مدینه بود، و نه درچادر بلکه در خانهٔ گِلین زیسته بود. او درحیره درکاخ حیره فرود آمد، و در تیسپون نیز درکاخ سپیدِ انوشه‌روان (القصر الأبَیَض) نشیمن گرفت و ایوان بزرگ کاخ را که عربها «ایوان مدائن» گفتند نمازگاه کرد و نخستین نماز جمعهٔ مدائن را در ایوان به‌جا آورد.[۴۱]

سعد ابی‌وقاص مرد زیرکی بود و به‌جای آنکه مثل بدویان ساده‌دل در فکر شهادت باشد در اندیشهٔ آن بود که زنده بماند و از ثمرهٔ فتوحاتش بهره برگیرد و برای خودش در این دنیا بهشت بسازد. او در واقعهٔ قادسیه به هیچوجه به میدان جنگ نرفت و به بهانهٔ اینکه بیمار است و نمیتواند چندان تحرک داشته باشد تمام مدتی که عربان در قادسیه درگیر جنگ بودند درکاخ مصادره شده‌ئی که در نزدیکی میدان نبرد واقع شده بود میزیست. او درآن روزها بیوهٔ زیبا وکمسال مثنی ابن حارثه- که در سال ۱۴ هجری درگذشته بود- به همسری گرفت، و با او درآن کاخ به سر برد و از فراز کنگره‌های کاخ تماشاگر جنگهای عربان و ایرانیان شد.[۴۲] نه تنها سعد بلکه هیچکدام ازمردمی که

از مدینه با او آمده بودند به جنگ نرفتند بلکه درانتظار نتیجهٔ نهایی جنگ نشستند و تماشاگر شدند. آنها برای زنده ماندن و برخوردار شدن از دستاورد جنگ به این ناحیه آمده بودند و کشته‌شدن و جنگیدن را برای بدویانی واگذاشتند که جانانه میجنگیدند تا به غنایم برسند. اگرچه نزدیک به دویست تن از مدینه با سعد همراه شده بودند،[۴۳] در گزارشهای نبردهای قادسیه نامی از کسانی‌که ازمدینه آمده بودند آورده نشده است، و همین امر نشان میدهد که آنها از ترس اینکه کشته شوند و ازلذت برخورداری ازاموال و دخترانِ تاراج‌شده محروم شوند وارد میدان کارزار نمیشدند. تنها کس ازمردم مدینه که درگزارشهای قادسیه از او نام برده و رشادتش را ستوده‌اند، هاشم ابن عُتبه (برادرزادهٔ سعد) است. جز این جوان، دیگر نامی از مردم مدینه به میان نیامده است. یکی از عربهای شرکت‌کننده در جنگ قادسیه در اشعاری سعد را برای آنکه عافیت را برگزیده و در جنگ شرکت نکرده بود، اینگونه نکوهید:

ما جنگیدیم تا الله پیروزی فرستاد؛ ولی سعد در دروازهٔ قادسیه نشست. ما درحالی برگشتیم که زن‌های بسیاری بی‌شوهر شده بودند؛ ولی زنهای سعد بی‌شوهر نشده‌اند.[۴۴]

ظاهرا سعد وقتی این نکوهشنامه را شنید کسانی را مأمور کرد تا آن عرب را ترور کنند؛ زیرا میخوانیم که سعد وقتی شعرهای این مرد را شنید دعا کرده گفت: «بارخدایا اگر او دروغ گفته است زبان و دستش را از من بِبُر»؛ و از زبان. گزارشگر می‌افزاید که ساعتی نگذشت که ناوکی جهید و بردهان آن مرد نشست، و تا جان داد نتوانست هیچ سخنی برزبان بیاورد.[۴۵]

وقتی خمس تاراجهای تیسپون به مدینه رسید، درمیان آنها تاج و رخت و زیور شاهنشاه ایران بود. عمر دستور داد یکی از رشیدترین و زیباروترین و جوانترین عربان را آوردند و رخت شاهانه برتنش کرده زیورهای شاهانه بر او آویختند، تاج شاهی را بر سرش نهادند و اورا بر تختی نشاندند که ازچوب ساخته بودند و با زیورهائی که ازایران رسیده بود آراسته بودند، تا شکلی از هیئت شاهنشاهانی که افسانه‌های بسیاری

درباره‌شان شنیده بودند را به دیده بنگرند.[۴۶]

به همراه اموال تاراجی ایرانیان که به مدینه فرستاده شده بود گروهی دختر وکودکِ به غارت‌رفته وجود داشتند که سَهمِ خُمسِ خلیفه شده بودند. اینها عموما فرزندان خاندانهای ایرانی‌تبار و آرامی‌تبار بودند که ازخانه‌های آبادی‌های عراق از دامن مادرها یا آغوش شوهرها بیرون کشیده شده بودند. طبق رسمی دیرینه که در عربستان وجود داشت، وقتی یک آبادی به دست عربها می‌افتاد آنها خانه‌خانه را مورد بازرسی قرار میدادند، هرچه اموال به دستشان می‌افتاد را به‌غنیمت میگرفتند، و ازمیان دختران و پسران خانه‌ها نیز به دلخواه خودشان جدا کرده با خود می‌بردند. اموالی که به‌این طریق ازمردم گرفته میشد را به عربی «غنیمه» میگفتند، و دختران و پسران را «سَبایا». این سبایا را عمر- برطبق رسومِ دیرینهٔ عربی- درمیان مردم مدینه تقسیم کرد تا غلام و کنیز عربها شوند. یعنی همانگونه که کالا و گوسفند و دیگرچارپایانِ غنیمتی را میان مردم تقسیم میکرد، دختران و پسرانِ غنیمتی نیز به همان‌سان تقسیم میشدند تا صاحبانشان برای خودشان نگاهشان دارند یا بفروشند یا هم به دوستان و اطرافیانشان ببخشند؛ زیرا که سبایا مثل هرکالائی بودند و میشد آنها را دست‌به‌دست کرد، فروخت یا به دوستان و اطرافیان بخشید.[۴۷]

سقوط دیگرشهرهای عراق

بعد از سقوط پایتخت، نیروهای ایرانی مدافع عراق در تکریت و جلولاء موضع گرفتند. یزدگرد نیز با نیروی اندکی که همراه داشت در شادفیروز مستقر شد، و هنوز امیدوار بود که بتواند عراق را نجات دهد.

حملات مکرر عربان از تیسپون به جلولاء آغاز شد و هشتاد بار به آن شهر حمله کردند؛ اما ایرانیان تحت فرماندهی خرزاد خرهرمزد (پسرعموی رستم فرخزاد) با تمام توانشان دربرابر آنها مقاومت میورزیدند.[۴۸] تکریت نیز بیست و چهار بار مورد حمله قرار گرفت و مدافعانش جانانه از حیثیت و موجودیت آن دفاع میکردند. عربها مدت

چندین ماه در نزدیکی جلولا و نزدیکی تکریت خفته بودند، و در این اثناء دسته‌جات چندهزار نفری بطور مداوم به آنها می‌پیوستند و بر شمارشان می‌افزودند. آنها در باغستانها وکشتزارهای اطراف آتش می‌افکندند تا مردم منطقه را مرعوب ساخته از امداد رساندن به مدافعانِ خویش خودداری ورزند. جماعات بزرگی ازعربهای مسیحی تغلب و اِیاد و نَمِر نیز دراین اواخر از نواحی غربی فرات به درون میانرودان خزیدند و در عین حالی که مسیحی مانده بودند به این جهادگران پیوستند و در جنگهای تکریت و جلولا شرکت کردند.[۴۹]

با وجود همهٔ دلاوریهائی که ایرانیان نشان دادند، جلولا و تکریت چند ماه پس از سقوط تیسپون به تسخیر عربان در آمد. مهران در جلولا جان سالم به در برد و گویا در نبردی که در دفاع از خانقین میان او و عربان درگرفت ازپا درآمد. ولی فیروز که مدافع تکریت بود پس از شکست سپاه ایرانْ خود را به شادفیروز رساند تا راه ورود عربها به درون ایران را سد کند. جلولا و روستاهای اطراف توسط عربان به‌رسمِ دیرینهٔ عربی تاراج شد، و وقتی پس از جدا کردن خُمسِ خلیفه بقیه‌اش درمیان عربهای شرکت‌کننده در فتح جلولا و توابع تقسیم شد، به هرکدام از آنها نه هزار (۹۰۰۰) درهم رسید. گاو وگوسفندان روستائیان نیز با اموالشان غارت شد و هرکدام از عربها ۹ رأس حیوان دریافت کرد. طبری مینویسد که اموال غنایم جلولا بالغ بر سی میلیون درهم شد، و خمس آن که به مدینه فرستاده شد شش میلیون درهم بود. از اموال غنیمت‌شده در تکریت نیز پس از جداکردن سهمِ خمسِ خلیفه به هرسوار عرب که درجنگ شرکت داشت ۳۰۰۰ درهم رسید.[۵۰]

هرچند که این ثروتها برای مردم شهرهای کوچک عراقْ نجومی به نظر میرسد، ولی حقیقت آنست که ایران درآن روزگار پیشرفته‌ترین و ثروتمندترین کشور جهان بود و ثروتهائی که در ایران خفته بود، و رفاه وآسایشی که مردم ایران داشتند درجهان بیمانند بود. مردم ایران قرنها بود که در امنیت وثبات مستمر میزیستند و بیش از ۸ قرن بود که دست هیچ بیگانه‌ئی به درون ایران نرسیده بود. ثمرات کار و تلاش ایرانیان

دردرون ایران و عراق انباشته میشد و مردم ایران هرروز ثروتمندتر میشدند، و این انباشت ثروتها رفاه وآسایش را برای مردم اعم ازروستایی وشهری به ارمغان می‌آورد.

پس از تسخیر جلولا و تکریت و خانقین، روستائیان تابع این شهرها را عربان سرشماری کردند و شاید داغمُهر زدند.* شمار روستائیانی که دراین منطقه سرشماری شدند بیش از ۱۳۰هزار نفر شد که در بیش از ۳۰هزار خانوار میزیستند.[۵۱] عمر ابتدا برآن بود که مردم روستاهای عراق را به‌عنوان برده درمیان عربها تقسیم کند؛ و به این‌منظور آمارگیری به عمل آمد. ولی کسانی از اصحاب پیامبر نظر دادند که آنها را تقسیم نکند و اجازه دهد که برروی زمینها کارکنند تا مصدر درآمد باشند.[۵۲] لازم به ذکر نیست که اینها مردم آبادیهائی بودند که هیچگونه جنگی با عربها نداشتند و عربها برای تصرف آبادیهای اینها تلاشی جز سوزاندنِ کشتزارها و باغهایشان به‌کار نبرده بودند. ولی در ارزش‌گذاری قبایلی عربْ اینها بخشی از قبیلهٔ بزرگی را تشکیل میدادند که رئیسش مردی بود که عربها به او «کَسرا» میگفتند؛ و چونکه عربها به جنگِ «کسرا» آمده بودند پس رعایایش- طبق ارزشگذاریِ قبایل بیابانی- خودبه‌خود دشمن به‌شمار میرفتند و عربها میتوانستند همه را برده کنند و اگر بخواهند دربازارها به فروش برسانند.

پس ازسقوط جلولا و خانقین یزدگرد فرماندهی پادگان شادفیروز را به خسرو شنوم سپرد و خود با خاندان سلطنتی از شادفیروز به ری منتقل شد، شاید بتواند در ایران مرکزی نیروی لازم را برای مقابله با یورش عرب گردآوری کند. عربان به ماهسپیدان حمله بردند و مقاومت آذین هرمزان را درهم شکستند. شادفیروز نیز بعد ازآن به تصرف عربان درآمد (سال ۲۰ هجری).

*- رسم عربان چُنان بود که کسی را که اسیر میگرفتند و برده میکردند، بر گردن یا مچ دستش مُهرِ فلزداغی مینهادند تا اگر بگریزد بازشناسیش آسان باشد. معمولا برده‌شدگان پسر در نخستین ساعات برده شدنشان موی پیشانیشان سوخته میشد. هرچند که در گزارشهای مربوط به فتوحات اولیهٔ عربان چُنین گزارشی به دست داده نشده، ولی در فتوحات بعدیشان در چند مورد چُنین گزارشهائی به ما رسیده است.

سقوط نواحی غربی خوزستان

نواحی غربی خوزستان ازسال ۱۷ هجری زیر حملات مکرر قبایل عرب قرار داشت که در بیابانهای غرب اروندرود درزمینی که بصره نامیده میشد مستقر شده بودند و ازآنجا به نواحی شرقی اروند و سرزمین خوزستان یورش می‌بردند، آبادیهائی را تاراج میکردند و به بصره برمیگشتند. نخستین گروههائی که پیش از حملهٔ بزرگ عرب و بدون هماهنگی با مدینه، درمیان رخدادهای قادسیه وارد خوزستان شدند طوایفی از بنی‌تمیم- ازجمله «بنی‌العم»- بودند که تلاشهائی برای تاراج آبادیهائی در غرب خوزستان انجام دادند. در سال ۱۷ هجری گروههائی دیگری از بنی‌تمیم و عبدالقیس از بصره وارد خوزستان شدند. بنی‌العم که طایفه‌ئی از بنی‌تمیم بودند نیز به اینها پیوستند، و میشان و دشت‌میشان و میان‌آذر (بعدها، مَناذر) و تیره‌رود (بعدها، نهر تیرَی) را مورد حمله قرار داده تصرف کردند. حملهٔ بزرگ عرب به خوزستان در سال ۱۸ هجری در چهار مسیر و زیر فرمان چهار فرمانده صورت گرفت. فرمانده کل مهاجمان به خوزستان در این‌سال ابوموسا اشعری (رئیس یکی از قبایل یمن) بود که اخیرا به‌جای مغیره ابن شعبه- به دنبال داستان زنای مغیره- به منطقه اعزام شده بود.

اما پیش ازآنکه وارد اصل مطلب شوم، شایسته است داستان مسلمان شدنِ مغیره ابن شعبه و داستان زنای اورا بخوانیم. مغیره ابن شعبه از مردم طائف بود. درسال ششم هجری چندتن از مردمِ طائف قصدِ رفتن به مصر و دریافتِ بخشش از مُقَوقِس- کشیش بزرگ اسکندریه- را داشتند. مغیره به اقوامش پیشنهاد کرد که با اینها بروند تا چیزی دریافت کنند؛ ولی کسی به او گوش نداد و او خودش همراه اینها به مصر رفت. مقوقس در اسکندریه اینها را به حضور پذیرفت و هدایائی به ایشان داد.* اینها درراه

*- این همان کشیشی است که پیامبر اکرم نیز فرستاده‌ئی با نامه‌ئی به نزدش اعزام کرده دعوت به اسلام کرد، و او برای پیامبر دوتا کنیز و یک غلام و یک یابو ویک خر و دودست لباس و مبلغی پول فرستاد. یکی ازاین دوکنیز که ماریه نام داشت را پیامبر برای خودش نگاه داشت و کنیز دیگر را به شاعرش حسان ابن ثابت بخشید. یابو را دلدل نامید، و بعد از پیامبر به علی ابن ابیطالب رسید.

بازگشت به حجاز، شبی در اقامتگاهی به میگساری نشستند. مغیره بهانه آورد که سرش درد میکند و نمیتواند باده بنوشد؛ ولی ساقی شد و آن‌قدر به آنها نوشاند تا همه‌شان ازخود بیخود شده به خواب رفتند. آنگاه مغیره همه‌شان را که ۱۳ تن بودند کشت و اموالشان را برداشته به مدینه گریخته به نزد پیامبر رفت وگفت: آمده است تا مسلمان شود و در مدینه بمانَد. پیامبر به او گفت: اموالی را که آورده‌ای چونکه به غداری حاصل کرده‌ای ما نمیگیریم (یعنی خُمسش را نمیگیرم) و برای خودت باشد؛ ولی ایمانت را قبول میکنیم. مغیره ازآن‌پس درمدینه ماند و یکی ازاصحابِ پیامبر شد. در طائف طایفهٔ کشتگانْ خواهان قصاص شدند، و عموی مغیره- نعیم ابن مسعود- با آنها وارد مذاکره شد و ۱۳ خونبها به آنان داد تا به صلح رسیدند.[۵۳]

مغیره در زمان عمر با گروه بزرگی از قبایل ثقیف در جنگ قادسیه شرکت کرد، و بالاتر دیدیم که یکبار هم رئیس هیئت مذاکره‌کننده با شاه ایران بود. او درسال ۱۷ هجری و پس از رخداد قادسیه به‌عنوان نمایندهٔ خلیفه عمر و فرمانده جهادگران عرب در محل تجمع قبایل عرب درجائی که به‌زودی پادگانشهر بصره شد مستقر بود. او با زنی از قبیلهٔ بنی‌هلال به‌نام ام جمیل روابط نامشروع داشت. شوهر این زن مردی از طائف و هم‌قبیلهٔ مغیره به‌نام حجاج ابن عتیک بود. چهار برادرِ جوان به نامهای شِبل و نافع و زیاد و ابوبکره (فرزندان یک روسپی نامدار طائف به نام سُمَیّه) که همسایهٔ مغیره بودند از این موضوع بو بردند و درکمین نشستند تا او به خانهٔ مورد نظر که یک کپر بود وارد شد. پس درحالی‌که مغیره و زن هردو برهنه شده بودند و مغیره برشکم زن خفته با او درآمیخته بود به‌آنان نگریستند تا بتوانند طبق شرع برضد او گواهی بدهند. آنها موضوع را به عمر گزارش فرستادند. ابوموسا اشعری را عمر به‌جای او به فرماندهی نیروهای منطقه فرستاد، و ۱۹ تن از انصار را همراه او کرد، و به او دستور داد که مغیره و گواهان را به مدینه بفرستد؛ و به مغیره نوشت: «خبر بسیار بزرگی درباره‌ات شنیده‌ام؛ اینک ابوموسا را به‌عنوان فرمانده میفرستم؛ مسئولیتت را به او واگذار و بشتاب».

عمر درمدینه در حضور مغیره از شاهدانی که واقعه را به او گزارش کرده بودند

یکی‌یکی جداگانه پرسش کرد. نافع گفت: «من دیدم که مغیره برشکم زن خفته بود و میل در او فرومیکرد؛ و دیدم که میل او همچون میل سرمه‌دان که در سرمه‌دان کنند و ازآن برکشند فرومیرفت و خارج میشد». شبل و ابوبکره نیز چنین اقوالی را تکرار کردند. چون نوبت به برادر چهارمشان «زیاد» رسید و او از در وارد شد، عمر تا اورا دید گفت: «چهره‌ئی را مینگرم که امیدوارم گواهیش سبب نشود یکی از یاران پیامبر سنگسار و بدنام گردد». زیاد که جوانی تیزهوش بود منظور عمر را فورا گرفت، و وقتی عمر از او پرسید که چه دیده است، گفت: «من منظر قبیحی دیدم و نفسهای تندی شنیدم ولی میل را ندیدم که به داخل سرمه‌دان فرورود و ازآن بیرون آید». با این جملهٔ مبهم زیاد که گفت ندیده است که میل در سرمه‌دان برود و ازآن خارج شود ولی هردو را برهنه دیده و حتی صدای نفسهای شهوت‌آلودشان را شنیده است شرط اصلیِ گواهی زنا تحقق نیافت و مغیره از مجازات رَست. برای آنکه مغیره تبرئه شود عمر دستور داد تا شبل و ابوبکره و نافع را به اتهام «قَذف» (گواهی ناحق به‌قصد بی‌آبرو کردن یک مسلمان) تازیانه بزنند. ابوبکره زیر تازیانه فریاد میزد که «من شهادت میدهم که مغیره زنا کرده است» (اَشهَدُ اَنَّ المُغیره زان). این ابوبکره بعد ازآن به‌خاطر اینکه برادرش زیاد تَعَمُّدًا از دادن شهادت بر زناکاری مغیره خودداری کرده بود سوگند خورد که هیچگاه با زیاد حرف نزند.[۵۴]

سقوط شهرهای خوزستان

هرمزان که ما اسمش را نمیدانیم* و سپهدار خاندان هرمزان از خاندانهای قدیمیِ خوزستان بود، با نیروهایش در جنوب‌غربِ هرمزاردشیر، که به‌زودی اهواز نامیده شد،** اردو زد تا از پیشروی عربان در درون خوزستان جلوگیری کند. ولی او نیروی

*- طبری مینویسد که هرمزان یکی از خاندانهای بزرگ پارسی بود. منطقهٔ سکونتشان مهرگان‌کَدَک (به‌عربی: مهرجانقذق) و اهواز بود و تیرهٔ مشخصی را تشکیل میدادند [تاریخ طبری: ۲ / ۴۹۴].

**- در کنار هرمزاردشیر یک بازار فصلی دائر بود که توسط بازرگانان خوزی اداره میشد و آنرا «بازار

کافی برای مقابله با عربان در اختیار نداشت. پس ازآنکه عربان تا نزدیکیهای اهواز رسیدند و مرکز بازرگانیِ منطقه که «بازار خوزی‌ها» نامیده میشد را تاراج کردند، هرمزان به آنها پیشنهاد صلح داد. عربان مهاجم در این‌هنگام صلاحشان را درآن میدیدند که با او ازدرِ صلح درآیند و تسخیر هرمزاردشیر را به وقت دیگری موکول کنند. طبق قرارداد صلحی که میان هرمزان و عربان منعقد شد، هرمزاردشیر و مهرگان‌کدک (به عربی: مهرجانقَذق) دردست او ماند و تعهد سپرد که باجگذار مدینه باشد. برطبق این قرارداد، هرمزان از زمینهائی که عربها در خوزستان گشوده بودند چشم‌پوشی میکرد و نواحی غربی خوزستان جزو متصرفات مدینه به‌شمار می‌آمد.[۵۵]

با وجودی‌که میان هرمزان و ابوموسا اشعری قرارداد صلح وجود داشت، به‌زودی عمر با بهانه قراردادن اینکه هرمزان به همهٔ تعهداتش در قبال مدینه و فا نکرده است به ابوموسا فرمان نوشت که هرمزاردشیر (به عربی: هوزَمسیر) را بگیرد. باز هرمزان از برابر عربها شکست یافته به رامهرمز عقب نشست و هرمزاردشیر به تصرف عربان در آمد و غارت شد. مجددا برسر رامهرمز میان او و عربان صلح برقرار شد و در اینجا نیز مبالغ گزافی باج به عربها پرداخت به‌آن امید که این دفعه بتواند این بخش از خوزستان را حفظ کند شاید در آینده نیرو گرد آورَد و بقیهٔ خوزستان را نیز نجات بخشد. ولی عربان به هیچ پیمانی پابند نبودند و از هر صلحی به‌عنوان ابزاری برای اخاذی استفاده میکردند تا درسر فرصتْ ضربهٔ نهایی‌شان را فرود آورند. طبق این صلحْ رامهرمز و شوشتر و شوش و جندیشاپور از ممتلکات هرمزان به‌شمار آمد و هرمزاردشیر دردست عربان ماند و مقرر شد که او سالانه باج گزافی به مدینه بپردازد. ولی این صلح بیش از چندماه دوام نیاورد، و از مدینه به سرداران عرب دستور رسید که رامهرمز را از دست هرمزان بیرون آورند. سخنْ کوتاه آنکه هرمزان در رامهرمز شکست یافت و به شوشتر

خوزی‌ها» میگفتند.. عربها آنرا «سوق الأَخواز» گفتند؛ و چون اردوگاهشان را درجای بازار دائر کردند نام هرمزاردشیر را ابتدا «اخواز» و سپس «اهواز» گفتند. بلاذری مینویسد که نام اهواز ابتدا «اخواز» بود و مردم (یعنی مردم محل) آنرا تغییر داده «اهواز» کردند [فتوح البلدان: ۳۸۲].

عقب نشست. عربان به شوشتر حمله بردند. هرمزان به یاریِ مردمِ شهر پایداری ورزید. شوشتر را عربها چندین ماه در محاصره گرفتند و هشتاد حمله به آن بردند. درپی هرحمله نیروهای تازه‌نفس از بصره به آنها می‌پیوست. آنها دراین حمله‌ها تلفات بسیار سنگینی دادند و حتی دوتا از فرماندهانشان که عمر به آنها علاقهٔ بسیار نشان داده بود (مَجزَاَه ابن ثور و بَراء ابن مالک) به تیرِ هرمزان کشته شدند. ولی هرچه کشته میدادند علاقه‌شان به کشته شدن یا گشودنِ شهر بیشتر میشد. سرانجام به‌راهنمایی یکی از بومی‌های اسیرشده- که ابوحنیفه دینوری نامش را «سینه» نوشته است- صد مرد گزیده از عربها با استفاده از تاریکی شب از نقبی که آن‌مرد نشان داد وارد شهر شدند و با هماهنگی با محاصره‌کنندگان، از درون بر نگهابانان یورش برده دروازه را گشودند، و عربها نیز از بیرون وارد شهر شدند. تلفات عرب دراین حمله سنگین بود، ولی شهر به‌دستشان افتاد. هرمزان در درون دژ موضع گرفت. عربان دژ را محاصره کردند. هرمزان به آنها پیغام داد که من صد تیر درچله دارم و در تیراندازی چنان ماهرم که هیچکدام از تیرهایم به خطا نخواهد رفت. اگر شما بخواهید بر من دست یابید مجبورید که صدتن کشته بدهید. ولی به صلاحتان است که به من پیمان بدهید که اگر من هم اکنون خودم را به شما تسلیم کنم مرا زنده نگه دارید و به نزد عمر ببرید تا او دربارهٔ من نظر بدهد. عربان به او تعهد دادند که اگر خودش را به آنها بسپارد به او آسیبی نخواهند رساند. هرمزانْ خود را تسلیم کرد و دست و پایش را در زنجیرکردند وآنگاه به غارت اموال شهر پرداختند. از چارپنجم اموال غنیمت شوشتر که در میان عربان تقسیم شد به هرسوار ۳۰۰۰ درهم و هر پیاده ۱۰۰۰ درهم رسید (سال ۲۱ هجری).[۵۶]

هرمزان را از شوشتر به بصره بردند و درکاروانی- به ریاست اَنَس ابن مالک (خدمتکار پیامبر) و اَحنَف ابن قیس (رئیسِ نومسلمانِ بنی‌تمیم)- به مدینه فرستادند. هرمزان نخستین سپهدار ایران بود که زنده به‌دست عربان می‌افتاد. برای آنکه اورا در مدینه به تماشای مردم بگذارند، قبل از ورود به مدینه رخت دیبای زرنگارش را برتنش پوشاندند و تاج جواهرنشان اورا که گویا «آذین» نام داشت بر سرش نهادند و اورا با

هیئتی باشکوه به مدینه وارد کردند تا به مردم نشان دهند که در ایران چُنین شخصیتهای شکوهمندی را ازپا در می‌آورند و اسیر و برده میکنند. این دسته هرمزان را از کوچه‌های مدینه عبور داده به خانهٔ عمر رفتند. عمر در خانه نبود و به آنها گفتند که در مسجد است و هیئتی از کوفه به حضورش رسیده‌اند. آنان به مسجد رفتند ولی اورا نیافتند. وقتی ازمسجد بیرون میشدند کودکانی که درکوچه بازی میکردند گفتند که اگر دنبال عمر میگردید مادیده‌ایم که او در فلان گوشهٔ مسجد خوابیده و عبایش را برسر کشیده است. آنان هرمزان را جلو انداخته به مسجد برگشتند. عمر را درگوشه‌ئی از مسجد برروی زمینِ خاک‌آلوده خفته دیدند که عبایش را بر سرکشیده بود و تازیانه‌اش که دردست داشت در کنارش به چشم میخورد. چون دیدند که عمر در خواب است یکدیگر را به سکوت فراخواندند. هرمزان چون دید که عربان یکدیگر را به سکوت فرامیخوانند، ولی از عمر خبری نیافت، از مترجم پرسید که پس عمر کجا است و چرا مرا به اینجا آورده‌اید؟ آنها با اشاره به عمر به او گفتند: آن مردی که آنجا بر روی زمین خوابده و عبا برسرش کشیده است امیرالمؤمنین عمر است. هرمزان که تصویر یک حاکمِ سنتی ازنوع حاکمانِ عربِ حیره را در ذهنش تجسم کرده بود و انتظار داشت که عمر را دست‌کم در یک خانهٔ بزرگ و نسبتا مجلل و در رختی برازنده ببیند، گفت: پس پرده‌داران و نگهبانانش کجایند؟ گفتند: نه نگهبان دارد و نه پرده‌دار و نه کاتب و نه دیوان و نه دار و دستگاه. زندگی او همین زندگی ساده است که تو اینجا می‌بینی.* عمر با شنیدن صدای اینها بیدار شد. به عمر گفتند: این پادشاه

*- این داستان را مولوی درمثنوی به طرز زیبائی بیان داشته است. او به‌جای هرمزان فرستادهٔ قیصر روم را مردی دانسته که برای ملاقات با عمر به مدینه رفت. «زی عمر آمد ز قیصر یک رسول، در مدینه از بیابانِ نغول؛ گفت: کو قصر خلیفه ای حشم، تا که رختِ خویش را آنجا کشم. قوم گفتندش عمر را قصر نیست؛ مر عمر را قصر جان روشنی است» و اگر میخواهی وی‌را بیابی به نخلستان رو. مرد چون به نخلستان رفت اورا برزمینِ خشک خفته دید، و بادیدن عمر وی‌را هیبتی درگرفت و گفت: «من بسی شاهنشهان را دیده‌ام، پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام. ازشهانم هیبت و ترسی نبود؛ هیبت این‌مرد هوشم در ربود. بی‌سلاح این‌مرد خفته بر زمین، من به هفت‌اندام لرزان! چیست این؟ هیبت حق است این از خلق

خوزستان است و به اینجایش آورده‌ایم تا با تو سخن بگوید. عمر چون چشمش به زیور هرمزان افتاد، گفت: «تا وقتی‌که این چیزها را برتن دارد نباید با من همسخن شود». هرمزان را بردند و رخت و زیورهایش را ازتنش برگرفتند و یک جامهٔ سادهٔ عربی براو پوشاندند و به نزد عمر برگرداندند. آنگاه عمر رو به او کرده گفت: «خَه، هرمزان! چرا بارها و بارها برضد ما شوریدی؟» هرمزان بدون آنکه پاسخی بدهد آب خواست. آب در قدحی سفالینِ چرکین برایش آوردند. او نتوانست آن آبِ قدحِ چرکین را بنوشد. عمر دستور داد قدح پاکیزه‌تری آوردند. هرمزان قدح را بردست گرفت و درحالی‌که دستش میلرزید به عمر گفت: میترسم پیش از آنکه این آب را بیاشامم مرا بکشی. عمر گفت: «تا این آب را ننوشیده‌ای با تو کاری ندارم». هرمزان قدح را برزمین افکند. عمر گفت: به او آب بدهید و درحال تشنگی مکشیدش. هرمزان گفت: مگر تو به من زنهار ندادی که تا من آن آب را ننوشیده‌ام مرا نخواهی کشت؟ من آن آب را ننوشیده‌ام. عمر گفت: تورا خواهم کشت. هرمزان گفت: تو به من زنهار داده‌ای. عمر گفت: دروغ میگویی، من به تو امان نداده‌ام. انس ابن مالک به عمر گفت: او راست میگوید؛ تو خودت گفتی که تا حرف نزده باشد و تا از این آب ننوشیده باشد اورا نخواهی کشت. عمر گفت: چگونه ممکن است من کسی را امان بدهم که افرادی مثل مَجزَأه و بَراء را کشته است؟ کسان دیگر نیز به عمر گفتند که تو به او امان داده‌ای. عمر به هرمزان گفت: مرا فریفتی، و هرکس مسلمان نباشد نباید مرا بفریبد. تنها راه زنده ماندن تو آنست که هم اکنون مسلمان شوی. هرمزان چون دید که باید بین کشته‌شدن و مسلمانی یکی را برگزیند، پذیرفت که مسلمان باشد.[۵۷]

هرمزان به فرمان عمر درمدینه اسکان یافت، و عمر برایش مستمری‌ئی معادل ۲۰۰۰ درهم مقرر کرد.[۵۸] هرمزان تا آخرین‌روز خلافت عمر به‌عنوان یک مرد نسبتا با احترام در مدینه زیست؛ و روزی که عمر ترور شد معلوم گردید که هرمزان در ترور او

نیست؛ هیبت این‌مرد صاحب‌دلق نیست». مولوی می‌افزاید که: «هرکه ترسید از حق و تقوا گزید؛ ترسد از وی جن و انس و هرکه دید».

دست داشته است، و دو سه روز بعد توسط عبیدالله پسر عمر ترور شد (این‌را در موضوع ترور عمر خواهیم خواند).

به دنبال سقوط شوشتر شهر شوش نیز که دردست یکی از برادران هرمزان بود، پس از مقاومت چندماهه تسخیر شد. در سخن از فتح شوش از آرامگاهی سخن به میان آمده که جسدی درتابوتی درآن نهاده بوده و درکنارش اشیائی وجود داشته و از جملهٔ آنها یک مُهر انگشتری بوده که نگینش نقش مردی درمیان دوشیر نشان میداده است. گویا کسانی به ابوموسا اشعری گفتند این قبر دانیال نبی است (پیامبرِ داستانهای تورات)؛ و از او خواستند که تخریبش نکند؛ و ابوموسا موضوع را به عمر نوشت، و عمر به او فرمان فرستاد که جسد را همانجا به رسم مسلمانان دفن کند.[۵۹] اینکه گور ازآنِ چه کسی بوده معلوم نیست. ولی با توجه به داستانی که در متون تاریخی‌مان دربارهٔ بهرام گور خوانده‌ایم میدانیم که او تاج را از میان دو شیر برگرفت. پس میتوان احتمال داد که این آرامگاه ازآن بهرام گور بوده و بقایای جسدی که درآن بوده به او تعلق داشته است؛ و ایرانیان با زیرکی خاصی آن‌را از اهانت رهانده و با احترام دفن کرده‌اند. بنای آرامگاه یادشده هنوز در شوش پابرجا است و آن‌را «قبر دانیال نبی» میدانند. چُنین قضیه‌ئی یکبار دیگر نیز بعدها در ارتباط با آرامگاه کوروش بزرگ در پارس پیش آمد، وکسانی به فرمانده عربان فهماندند که این بنا آرامگاه مادر سلیمان (پیامبرشاه باستانی یهود) است؛ و عربها این‌را قبول کردند و ازتخریب آرامگاه یادشده خودداری ورزیدند. آرامگاه کوروش بزرگ تا اوائل این قرن به «قبر مادر سلیمان» شهرت داشت. چُنین شگردی را ایرانیان دردوران دیگری از تاریخ نیز به‌کار بردند و بسیاری از بناهای تاریخیِ ایران را به بهانه‌هائی از تخریب نجات دادند تا بعدتر به یکی از بناهای باتقدس اسلامی تبدیل شود. شاید آخرین مورد آن در زمان تخریبهای قزلباشان در ایران بود؛ و من به یکی از اینها اشاره میکنم که آرامگاه امام محمد غزالی بوده و ایرانیان به قزلباشان و شاه اسماعیل گفتند که این بنا نه مقبره بلکه بنائی است که در زمان هارون الرشید ساخته شده و زمانی امام موسا کاظم درآن زندانی بوده است.

امروز نیز این بنا در خراسان با نام «زندان هارون» شناخته میشود.

طبری مینویسد که فتح شوش و رامهرمز و شوشتر درسال ۲۰ هجری اتفاق افتاد؛[۶۰] ولی با خواندن گزارشها متوجه میشویم که شوشتر درسال ۲۱ تسلیم شد. آخرین‌شهر خوزستان که به تسخیر عرب درآمد جندی‌شاپور بود. این‌شهر که بعد از سقوط شوشتر (مشخصا درسال ۲۱ هجری) مورد حمله قرار گرفت، پس از پایداری دربرابر محاصرهٔ عربها خود را مجبور دید که تسلیم شود. ولی عربها که میخواستند شهر را تاراج کنند پیشنهاد تسلیم را نپذیرفتند. بزرگان جندی‌شاپور گفتند: ما شنیده‌ایم که شما وقتی به یک شهری امان میدهید دیگر درآن‌شهر دست به تخریب و تاراج نمیزنید؛ و ما ازشما امان‌نامه دریافت کرده‌ایم. فرمانده عربها گفت: ما به شما امان نداده‌ایم. دراین میان یکی از غلامان همراه عربها که گویا اصلاً از مردم این‌شهر بود (یعنی درزمانی ربوده شده و به فروش رفته بوده است) گفت: من امان‌نامه به درون شهر افکنده‌ام. ولی فرمانده عرب مایل نبود شهر را تاراج‌ناکرده رها کند و بازهم از قبول تسلیم شهر خودداری ورزید. بزرگان شهر که میخواستند به هروسیله باشد از تخریب و تاراج جلوگیری کنند، برای آنکه غیرت عربها را تحریک کنند گفتند: ما شنیده بودیم که عربها مردمی وفادار به پیمانند و دراین‌زمینه بین برده وآزاده‌شان تفاوتی نمیگذارند؛ و یکی از بردگان شما برای ما امان‌نامه فرستاده است و شما بهتر است که امان‌نامهٔ اورا که از خودتان است قبول کنید؛ و اگر نپذیرید ما می‌پنداریم که عربها اهل غدر و دروغ‌اند. دردنبال این تحریکهای روانی، برخی از عربها برسر غیرت آمدند و به فرمانده پیشنهاد کردند که از عمر نظرخواهی کند. بدون آنکه محاصره ازشهر برداشته شود، فرمانده عرب به عمر نامه نوشته موضوع را به او اطلاع داد؛ و ازطرف عمر پاسخ رسید که اگر مردم شهر آمادهٔ تسلیم‌شدن‌اند، حتی اگر شما شک دارید که امان‌نامه‌ئی به آنها داده‌اید، تسلیم شهر را بپذیرید.[۶۱] به این‌ترتیب جندی‌شاپور تنها شهر خوزستان بود که به تدبیر بزرگانش از تخریب و تاراج رهید.

تا سال ۲۱ هجری سراسر عراق و بخش اعظم خوزستان در قلمرو مدینه قرار

داشت. این سرزمینها ازاین‌زمان محل تاخت و تاز قبایل بدوی شد که دین نوینشان را وسیلهٔ جنگ و غارتگری قرار داده بودند، و آنچه از دینداری و مسلمانی میدانستند آن بود که نماز میخواندند و الله را که این‌همه نعمتها به ایشان داده بود میستودند و روزه میگرفتند و دیگر به سودشان نبود که یاد دینهای کهنشان را نگاه دارند. اما رفتار و رسومشان همان رفتار و رسوم عهد کهن بود؛ همان خشونت و همان بیرحمی و همان رفتارهای دیرینه را باخود داشتند و هیچ چیزی درآنها عوض نشده بود.

امام محمد غزالی درعین حالی‌که شدیدا عرب‌گرا است، در کتاب پرآوازه‌اش «فضایح الباطنیه» به‌مناسبتی ضمن سخن ازعربهای مسلمان‌شده درزمان پیامبر، از بسیاری ازآنها بعنوان مردمی یاد میکند که ازشدت عقب‌ماندگ فرهنگی در وضعی بودند که تنها وجه متمایزکننده‌شان از چهارپایان آن بود که حرف میزدند (... لو قطعوا آرابًا لم یدرکوا شیئًا من البراهین العقلیه، بل لایبین تمییزهم عن البهائم اِلاّ بالنّطق).[۶۲]

آنچه عربها درسالهای ۱۶ تا ۲۱ برای مردم میانرودان و خوزستان به ارمغان آوردند کشتار و تخریب و تاراج و وحشت و ارعاب و ناامنی بود. انسان در شگفت میشود از پارسی‌نگارانی که تاریخ مینویسند و در نوشته‌هایشان مدعی میشوند که ایرانیان به‌سبب بی‌عدالتیها و ستمهای نظام شاهنشاهی از دین و دولت ایرانی دلزده شده بودند و در طلب برابری و برادری به اسلام پیوستند وکشور را تسلیم عربان کردند. آرامی‌ها و خوزی‌ها چون مسیحی بودند و فتوای کشیشانشان مبنی بر کافر بودن زرتشتیها و حرام بودن اطاعت از دولتمردان زرتشتی را داشتند، البته با دولت و دولتمردان ایرانی مخالف بودند؛ ولی با این‌حال گزارشی که اینها در جائی در شهر یا روستائی داوطلبانه به عربها پیوسته و آبادی‌شان را تسلیم عربها کرده باشند دردست نیست، جز دو مورد در روستاهای کنارهٔ فرات درآخرین حدود غربی عراق که بالاتر به آن اشاره رفت، و دیدیم که اینها نیز به‌زودی برضد عرب شوریدند. مسیحیان نیز همینکه متوجه رفتار عربها شدند از عرب بیزار گشتند، و از زمان رخداد قادسیه به بعد هیچگاه گزارشی از تسلیمِ داوطلبانهٔ یکی از شهرها یا روستاها در عراق و خوزستان

ذکر نشده است. من به‌کسانی‌که ادعا میکنند ایرانیان یا آرامی‌ها یا خوزی‌ها داوطلبانه تسلیم عرب شدند میگویم که بیایید و یک گزارش از فتوحات اولیهٔ عربان در ایران بیاورید که نشان دهد یک شهر در عراق یا خوزستان در سالهای ۱۶ تا ۲۱ هجری که سالهای سقوط این سرزمینها بود بدون مقاومت تسلیم عربان شده باشد، یا داوطلبانه از دین خود دست کشیده مسلمان شده باشد. نیست چُنین گزارشی در نوشته‌های مورخان تاریخ فتوحات عربی. آنچه هست سخن از پیشرویهای قَهّارانهٔ عربان و آتش‌زنی‌ها و قتلِ‌عامها وغارتها و برده‌گیریها و تخریبها و قساوتها است. گزارشها به صراحت میگویند که سراسر عراق به قوهٔ قهریه و به‌زور شمشیر و نیزه (عَنوَتًا) تسخیر شد. خوزستان نیز چُنین بود. و همهٔ شهرهای عراق نیز چُنین بودند. همه‌جا سخن از قتلِ‌عام انسانها است، یا به قول بلاذری: «یَقتُلونَهُم قتلاً ذَریعا» (مردم را شدیدا کشتار میکردند).[۶۳] این کشتارها بیشتر توسط ایجاد قحطی‌های مصنوعی (آتش زدن مزارع و باغها) صورت میگرفت. در یک گزارش از قتلِ‌عامهای اولیهٔ مردم شهرهای عراق، بلاذری مینویسد که وقتی جَریر ابن عبدالله بُجَلی بر خانقین دست یافت بقایای مردمی که در شهر بودند را به قتل آورد (وَبِها بقیه من الأعاجم فقتلهم).[۶۴] فقط در جاهائی مردم را کشتار نمیکردند که تا آخرین سکهٔ دارایی‌شان را میگرفتند و می‌بردند و یقین می‌یافتند که دیگر چیزی برای مردم نمانده است. بلاذری مینویسد که دهکان روستای آرامی‌نشینِ مَهرود (برکرانهٔ فراتِ جنوبی) برای آنکه مانع کشتار مردمش شود با عربان مصالحه کرد، و شرط عربان برای اینکه مردم را نکشند آن بود که یک جریب زمین (حدود ۴۰۰ متر مربع؟) را با سکه فرش کند و این مبلغ را به آنها باج بدهد.[۶۵]

سالها پس از فتوحات، و پس ازسقوط دولت ایران و در زمان ناامیدیِ کامل مردم از تشکیل دوبارهٔ یک دولت ایرانی بود که در جاهائی افرادِ نیمه‌برده شده با توجه به اینکه ایران ازدست عربان نجات نخواهد یافت، برای آنکه شاید ازحالت نیمه‌بردگی بیرون آیند مسلمان شدند. اما چُنین گزارشهائی ارتباط به سالهائی ندارد که عربان به‌طور مرتب در حال پیشروی و تخریب وکشتار بودند، و ایرانیان از نزدیک رفتار

عرب را با گوشت و خونشان تجربه میکردند، و میدیدند که اینها حتی به‌کاروان شادی عروسی رحم نمیکنند، بلکه کاروان عروسی را مورد حمله قرار میدهند و عروس را با همهٔ زنان و دختران موکب عروسی به غارت می‌برند.[۶۶]

یک گزارش بلاذری حکایت ازآن دارد که چهارتا از بزرگان روستاهای تسخیرشدهٔ جنوب عراق به‌خاطر آنکه از زیر بار سنگین جزیه برهند مسلمان شدند. فحوای این گزارش چُنین است که آنها در سالهای اولیهٔ فتوحات عربان مسلمان نشدند بلکه مدتی جزیه میدادند و بعد مسلمان شدند. دراین گزارش آمده که «جمیل پسر بُص‌بهری» دهکان فلالیج و دورود، «بسطام پسر نرسی» دهکان بابل و خطرنیه، «رفیل» دهکان عال، «فیروز» دهکان نهرالملك و کوتی مسلمان شدند، و عمر جزیه را از گردنشان انداخت.[۶۷] گزارش دیگری از بلاذری نشان میدهد که این افراد را به مدینه برده بودند و همانجا تحت نظر قرار داده شدند و تا آخر خلافت عمر همچنان در مدینه اقامت داشتند، و برایشان مستمری تعیین شده بود.[۶۸] وقتی این دوگزارش را درکنار یکدیگر میخوانیم متوجه میشویم که این افراد در عراق تن به تسلیم داده بوده‌اند، و آنها را به مدینه برده مسلمان کرده بوده‌اند، و پس ازآن هیچگاه اجازه نداده‌اند به سرزمین خودشان برگردند (مثل هرمزان). بالاتر به کشته شدن بص‌بهری به‌دست عربها اشاره کردم، و دراینجا تکرار نمیکنم. برخی از گزارشها نیز حکایت ازآن دارد که در مواردی کسانی از عراق به مدینه میرفتند که مسلمان شوند، و از عمر میخواستند که خراج زمینهایشان را ملغی سازد اما عمر قبول نمیکرد. بلاذری مینویسد که «مردی به نزد عمر ابن خطاب آمد وگفت: من مسلمان شده‌ام، خراج از زمینم بردار. عمر گفت: زمین تو مصادره شده است».[۶۹]

تنها یک گزارشِ مبهم و آشفته که بلاذری نقل کرده حکایت ازآن دارد که یک گروه از سربازان ایران پس از شکست قادسیه تسلیم سعد ابی‌وقاص شده مسلمان شدند. بلاذری مینویسد که چون رستم در قادسیه کشته شد و «مجوسان» شکست یافتند یک گروه چهارهزار نفری که «جُندِ شهانشاه» (یعنی سربازان شاهنشاه) نامیده میشدند و

فرماندهشان دیلم نام داشت «گفتند که ما مثل اینان نیستیم و بی‌پناهیم و نزد ایرانیان منفوریم و بهتر است که به دین عربان درآییم تا ما را یاری کنند».[۷۰] اینها در آن‌هنگام به پیمان زهره ابن حَوِیّه تمیمی (رئیس قبیلهٔ بنی‌سعد) درآمدند و درکوفه اسکان یافتند و عمر مقرر کرد که سالانه به هرکدامشان یک هزار درهم مستمری داده شود.[۷۱]

ازآنجا که دراین گزارش آمده که اینها با خودشان گفته‌اند که درمیان ایرانیان جائی ندارند و منفورند، باید درپی یافتن ریشه‌های چُنین مردمی برآییم که در عراق میزیسته‌اند، درارتش ایران خدمت میکرده‌اند، ولی در ایران و عراق خویشاوند نداشته‌اند و حتی ایرانیان را دشمن خودشان میدانسته‌اند. پس اصولا اینها ایرانی نبوده‌اند و وضعیتی داشته‌اند که نسبت به سرنوشت ایران بی‌تفاوت بوده‌اند، و وقتی سعد ابی‌وقاص به آنها و عده داده که اگر به عربان بپیوندند از امتیازاتی بیش از آنچه دولت ایران به آنها میدهد برخوردار خواهند شد به عربان پیوسته باشند. این‌را ما میدانیم که گروهی از سربازان سریانی که قیصر فوکاس در اختیار خسرو پرویز گذاشت، در ایران ماندگار شدند. اینها عموما مسیحی بودند و مسیحی هم ماندند. میتوان پنداشت که آن چهارهزار نفری که به سپاه عرب پیوستند فرزندانِ همین سُریانی‌های ایرانی‌شده بوده‌اند، و چه بسا که مسلمان هم شدند. ضمن سخن از تسلیم اینها به عربها، سخنی از تسلیم یا مسلمان شدنِ فرماندهشان درمیان نیست؛ و معلوم میشود که از فرماندهشان گریخته بوده‌اند. دیگر هم هیچگاه در هیچ‌جا از اینها خبری به دست داده نشده و در هیچ مورد ازآنها یادی نشده است و معلوم نیست که همراه عربها مانده باشند؛ زیرا اگر چنین می‌بود می‌بایست در آینده، دست‌کم، نام یکی ازآنها در کوفه یا بصره میماند. که چنین نیست.

درگزارش دیگری بلاذری و طبری مینویسند که پس از سقوط شوش سیصد تن از مردم خوزستان به همراه سیاه اسواری و شیرویه اسواری و خسرو و شهریار و افرودین به ابوموسا اشعری تسلیم شده مسلمان شدند و در بصره اسکان یافتند و ابوموسا برایشان مستمری تعیین کرد.[۷۲] این پنج‌تن که درآینده جزو برجستگان شهر نوساز بصره

و از تأثیرگذاران بر اربابان عرب شدند و به‌همین سبب هم نامشان برای ما ماندگار شد، از بلوچهای مقیم خوزستان (احتمالا سرباز ارتش یا زندانی‌های فراری) بودند. در میان اینها شیرویه از همه معروفتر است. او همان مردی است که در زمان عثمان نگهبان بیت المال بصره و از دوستان بسیار نزدیک زیاد ابن سُمَیّه- رئیس بیت المال بصره- شد. فرزندان زیاد از جمله عبیدالله زیاد در خانهٔ او پرورش یافتند، و مادر عبیدالله که یک ایرانی زرتشتی به نام مرجانه بود را زیاد طلاق داد تا به همسری شیرویه درآید. عربها میگفتند که عبیدالله زیاد فرزند شیرویه اسواری است (یعنی هم مادرش ایرانی است و هم پدرش).[۷۳]

جز این دو مورد، دیگر در هیچ گزارشی ذکری از مسلمان شدن یا پیوستن کسی به عربها در عراق و خوزستان درسالهای ۱۶ تا ۲۱ هجری- که سالهای سقوط این سرزمینها بود- به میان نیامده و هیچ‌جا اشاره نشده که کسانی در این‌سالها درجائی داوطلبانه تسلیم عربان شده باشند. ما به یقین میدانیم که عربان به چیزی کمتر از برده کردن مغلوبان راضی نبودند، و چنانکه در این بخش و بخشهای بعدی خواهیم دید، هیچگاه هم این عقیده را که مغلوبان در حکم بردگان عربند کنار ننهادند، و برای مغلوبانی که بعدها مسلمان شدند هم هیچگونه حقوق انسانی قائل نبودند.

البته جای جدال نیست که بودند برخی از ایرانیانی که مدتهاپیشتر از ایران به عربستان گریخته بودند و به‌صورت انفرادی در خارج از مرزهای ایران به عربان پیوسته و مسلمان شده بودند؛ ولی این چُنین موردی کاری با فتوحات عربی در ایران ندارد، بلکه آنها مسیحیان، مزدکیان، و مانویانی بودند که از ایران گریخته به عربستان رفته بودند و چون اسلام ظهور کرد با دیدن تساوی و عدالت قبیله‌یی که عربان در زمان پیامبر اکرم درمیان خودشان اجرا میکردند جذب اسلام شدند. مردی که ما اورا با نام سلمان فارسی میشناسیم پیش از ظهور اسلام به عربستان گریخته بود و به دلایلی با نام

مستعار زندگی میکرد؛ و سپس مسلمان و جزو یارانِ برجستهٔ پیامبر اسلام شد.* علاوه براو در اواخر سال دهم هجری چندتن از ایرانیان یمن (از نسل سوم ایرانیان مزدکی که در زمان انوشه‌روان به‌یمن گسیل شده بودند) چون فیروز دیلمی و مرگبود و عطاء پسر مرگبود و وهب ابن منبه برای مقابله با شورشهای ضد ایرانی مردم یمن، با مدینه در ارتباط شده اسلام را پذیرفتند.[۷۴] ولی در عراق و خوزستان اگر هم کسانی چیزی دربارهٔ عدالت اسلامی شنیده بودند چون رفتار عربهای فاتح را از نزدیک دیدند و آن را با پوست وگوشتشان لمس کردند طبیعی بود که تشویقی برایشان نمانَد که آئین خودشان را ترک کرده به دین اسلام درآیند.

اگر بدانیم که از جمعیتِ تقریبًا دو و نیم میلونی عراقِ ساسانی، یکی دوهه پس از فتوحات اسلامی چیزی کمتر از یک میلیون نفر زنده مانده بودند که عمدتا روستایی و کشاورز و نیمه بردهٔ عرب بودند؛ و از جمعیت شهرهای بسیار آباد و پررونق عراقِ

*- سلمان از یک خانوادهٔ مسیحی خوزستان، اهل یکی از روستاهای رامهرمز بود. او ایرانی‌تبار نبوده و زمانی که عربها به ایران حمله کردند او هیچ خویشاوندی در خوزستان و هیچ جای ایران نداشته است. او شاید خوزی‌تبار از قوم کهنِ عیلامی یا از یک خانوادهٔ سوریه‌ئی نسطوری‌مذهب پناهنده به ایران بوده است. او به دلایلی که ما نمیدانیم، در اوائل سلطنت خسروپرویز از ایران گریخته به حجاز رفته بود، و از یاران پیامبر اسلام بود. او در جنگ قادسیه همراه سعد ابی‌وقاص بود و عمر به او مأموریت داده بود که سربازان ایرانی را تشویق به تسلیم یا فرار کند؛ ولی کامیابی‌ئی حاصل نکرد. در محاصرهٔ تیسپون نیز او سربازان ایرانی را تشویق به تسلیم شدن میکرد، ولی کسی به تشویقهای او توجهی نکرد. پس ازآن سلمان را عمر به فرمانداریِ تیسپونِ نیمه‌ویران گماشت که ازآن به بعد مدائن نامیده شد، و بخشی از قبایل عرب به‌جای ایرانیان در خانه‌های بی‌صاحب ماندهٔ مدائن جاگیر شدند. آبادیهای اطراف مدائن نیز در زمان فرمانداری سلمان از ایرانیان پاکسازی شد تا قبایل عرب جایشان را بگیرند. به‌این‌ترتیب، پایتخت ساسانی و آبادیهای پیوسته به‌آن در زمان فرمانداری سلمان به‌کلی عرب‌نشین گردید. عثمان نیز سلمان را در همین منصب تثبیت کرد. او در اواخر خلافت عثمان در مدائن درگذشت، و پس از او پسر یکی از دوستانش که پدرش سرگذشتی مثل او داشت توسط عثمان به فرمانداری مدائن گماشته شد. این مرد که عبدالله خباب ارت نام داشت اندکی پیش از جنگ صفین از فرمانداری مدائن استعفا داده از امام علی کناره گرفت، و علی فرمانداری مدائن را به یک عرب اهل طائف (از خویشاوندان مغیره ابن شعبه) داد.

ساسانی که همه توسط عربها تبدیل به‌ویرانه و نیمه‌ویرانه شدند، پس از فتوحات اسلامی چیزی برجا نمانده بود، بلکه شهرهای ویران‌شده عموما مسکن جهادگران مهاجر بود، آنوقت خواهیم دانست که جهادگرانِ عرب چه «نعمت بزرگی» برای مردم عراق به ارمغان آوردند. در بخش غربی خوزستان نیز همین وضعیت پیش آمد، و از جمعیت بومی منطقه که از قوم کهنسال خوزی بودند، دودهه پس از فتوحات اسلامی یک نسبت بسیار کوچکی در روستاها بازمانده بودند. این به آن‌سبب بود دخترها و پسرهای خوزی‌ها را عربها به‌بردگی گرفته با خود به بصره بردند، و چنان بود که بخش بزرگی از جمعیت شهر نوساز بصره را همین خوزی‌ها تشکیل میدادند.[۷۵]

ازآنجا که ایرانیان نه یهود بودند و نه مسیحی، عمر برآن شد که در عراق و خوزستان با زرتشتی‌ها همان معامله‌ئی کند که پیامبر با بت‌پرستان داشت؛ و تصمیم گرفت که زرتشتی‌ها را مجبور کند به دین اسلام درآیند، و هرکس مسلمان نشود را بکشد یا بفروشد. ولی به‌زودی متوجه شد که زرتشتی‌ها نه چنانکه او تصور میکرده مردمِ چند قبیلهٔ متفرق بلکه ملت بزرگی‌اند که امکان مسلمان کردن یا برده کردن و فروختنشان نیست. او که در امر ایرانیانِ عراق متحیر بود با اصحاب پیامبر مشورت کرد که با آنها چه کند. عبدالرحمان عوف (از یاران برجستهٔ پیامبر) که میدانست نابودسازی مردم عراق و خوزستان چه زیان بزرگ اقتصادی به عربها وارد خواهد آورد، به عمر گفت که به گوش خودش از پیامبر شنیده که باید با مجوسان (یعنی زرتشتی‌ها) مثل اهل کتاب رفتار شود،[۷۶] یعنی باید آنان‌را همین گونه که هستند نگاه داشت و ازآنها جزیه (مالیات سرانه) گرفت.

ParsBook.Org

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

